



## گل سپاه

بعی... تنها گوسفند مادر است که گاه بع می کند و ایستاده است همان جا در کنار مرد سلاح. خون هنوز از بین پاهایش پشت سر می رود. درد زایمان توانش را گرفته که هنوز نمی تواند درست سر یا بایستد و مدام به چپ و راست خم می شود. و مگر این ناله می تواند دل کسی را به رحم آورد؟

- برو بی صاحب آن طرف تر....

مردی که به سلاح کمک می کرد با لگدی گوسفند را دورتر راند و بع بع اش را ساکت کرد. به کجا پناه ببرد این...؟ آرام آرام و خون ریزان خودش را می کشاند به طرف گله که تماشایش می کردند و گله آرام او را در میان گرفتند. بیا گوسفندکم... نوزادت را به دنیا آوردی؟ مبارکت باشد. قدم نو رسیده به خیر باشد. نمی دانیم مبارکی بدهیم و یا سر سلامتی بگوییم. گوسفند سر گذاشته بود روی شانه دیگر گوسفندان و مویه می کرد، آرام و خموش... در دل. خون در دلش می ریخت. ناله در درونش فریاد می کرد، گوسفندان دیگر هم حتما "با دل سوزی.. نه! چه دلسوزی. شاید این ها کهنه شده برای شان و عادت شده. مگر بارها در هر زایمان همین صحنه را ندیده اند؟

زن پطنوس جای در دست همان طور ایستاده بود. حالا نوبت کیست؟ چه کسی در این گله درد زایمان دارد؟ ... گوسفندی در آن گوشه بعی زد و آرام دو پای پشتی اش خم شد و روی زمین نشست. سلاح بره نوزاد را پوست می کند و هنوز تماشش نکرده بود. مرد دیگری بلند شد و با پا گوسفندان را کنار زد و با دستهای خونی اش پس گردن گوسفند را گرفت و کشان کشان بردش نزدیک سلاح. دست خونی اش را فرو کرد وقتی که کشید کله نوزاد در چنگش بود. گوسفند زور می زد و مرد هم زور زد و بره را بیرون آورد.

نحیف و لاغر و با پوستی که لایه لایه روی هم خوابیده بود سایه روشن و گل گلی... و بع بعی باریک،

... اگر بتوانید آن گروه دیگر را از آن جاها بتارانید. زن همان دم دروازه روی پله ی زینه ایستاد. بادی که آمد صدای رودخانه را با خود می آورد، پیچید دور زن جوان و برجستگی شکمش را بر ملا کرد و صدای شیون زنها را هم شست و برد. زن ها زیر پنجره ی خانه دور زنی جمع شده بودند که می گریست و بی تابی می کرد و زن های دیگر به چپ و راست می جنبیدند و گاهی اشک شان را با گوشه ی چادر می گرفتند. زن جوان خواست چیزی بگوید ولی نتوانست. از زینه ها پایین شد و خانه را دور زد جیب نظامی سرباز را دید با دو جوان مسلح که به آن تکیه داده بودند و سگرت دود می کردند. زن پطنوس جای را به یک دست داد و با دست دیگر چادرش را به نیم رخ صورتش کشید و آرام و سنگین رفت به طرف باریکه راهی با خارها و بته ها در دو طرفش که می رفت به کمرکش کوه و در آن جا گله ی گوسفندی که ایستاده بودند.

گل های پشمی روی پوست، حلقه و چنگ پیچ خورده و برجسته روی زمینه ای از پوست که از همان جا که گله ای تمام می شود گله ای دیگر آغاز می شود و شکل می گیرد و باز گلی دیگر و گلی دیگر... گلستانی، اگر این تیغ بگذرد، کارد سلاحی است که بر این گل ها می دود و می برد و قطع می کند. خون فواره می زند و سرخ می کند این گل های کناره بریدگی را .... و گل های دیگر درجایی دیگر این پیکره در هم می روند و چهره می پوشانند و منقبض می شوند... از درد است و تقلا ی جان دادن... بره نوزاد قره قل دست و پای نحیفش را در هوا تکان تکان می دهد و پوست پر از گل اش متشنج است. پنجه ی سلاح بر پوزه اش چنگ زده است و فریاد درد آلودش در درون می ریزد. و کاردی که بر گلویش پیش می رود و پس می آید. (چه کارش می کنید؟ آبش داده اید؟ ... روبه قبله اش آیا...؟ این بره زندگی را در یافته که این چنین به مرگش می کشانید؟) دورتر گوسفندان قره قل به تماشا ایستاده اند، ساکت و آرام. بی جنبشی و حتی نشخواری و نه بع

پشم ها روی پوست چنگ چنگ شده بودند به شکل غنچه گل و پیچ خورده بودند و باز شده بودند و از نو حلقه ها و غنچه های دیگر. گلستان بود مگر این پوست بره که حالا کلاه درست اش کرده بودند و گذاشته بودند سر مرد سیاست مداری که پشت تریبون ایستاده بود و نطق سیاسی اجرا می کرد. کلاه پوست قره قل اش به او هیبتی می داد و او هم این را می دانست و ژست گرفته بود و فیکس شده بود و نصب شده بود روی دیوار پهلوی چند تا عکس زن هایی که بالا پوشی از قره قل به تن داشتند با غمزه ای در آن چشمها که خمار کرده بودند و گویی می دانستند که در این بالا پوشی برزنده هستند و ....  
- چرا ایستاده شدی؟ برو یک جای هم ببر برای....

زن جوان چشم از عکس ها گرفت و نگاه کرد به خوجه بین که در گوشه اتاق روی چوکی ای که زیر تنه سنگین اش گم بود نشسته بود رو در روی مردی با لباس پلنگی که تفنگش را روی زانویش خوابانده بود و به احترام به خوجه بین گوش می کرد. زن می دانست که مرد قوماندان است و بارها او را در همین جا دیده بود. صدای شیون زن ها از بیرون می آمد. زن جوان پطنوس خالی جای را برداشت و به طرف در به راه افتاد. خوجه بین بلند گفت: به این ها هم بگو چپ شوند.

زن سر تکان داد و همان طوری که بیرون می رفت به بچه ای که در شکم داشت اندیشید که گویی در میان نگرانی دست و پا می زد. صدای خوجه بین تا ته راهرو، درون مطبخ هم می آمد و ریخته می شد روی این جایی که زن در چایک می ریخت.

- امسال متأسفانه صادرات ما زیاد نبود، از خارج گرچه زیاد سفارش داشتیم ولی رمه های ما از بی علفی بسیار تلف شدند، این طرف ها علفچر کم داریم، سمت های دره شاداب هم که در دست گروه های دیگر است....

زن پطنوس جای در دست از راهرو آمد رو به دروازه خانه که پر بود از روشنایی روز.

صدای گریه‌ی نوزادی انگار و با این گریه یعنی نفس کشیدن و با هر نفس کشیدن هجوم بویهای مختلف، بوی خون، بوی خاک و سنگ، سنگر... بوی سبزه‌های خشکیده و دورترها بوی آتش و دودی هم انگار و شاید هم بوی شلیک تفنگی و باروتی... که سخت بی قرارش می کردند و در دورتر صغیر و خروش چیزهای که هوا را می درد و صدای ترکیدن چیزی که حتی زمین این جا را می لرزاند و اگر خوب گوش بخوابانی صدای ناله‌های از جنس همین زهر ناله‌های گوسفندان... مگر عزیزشان را از دست شان گرفته اند و...؟

این صدا ها اصلا" گوش نواز نیستند. کجاست این؟ چه نا آرام است این جا... و چه نا امن. و حالا این دست خشنی که پنجه در گلوی می فشرد. چشمان کنجکاو را که باز کرد، فقط پرتو خورشید را دید که از تیغی کاردی منعکس می شد و چشمانش را می سوزاند. شبیه همین سوزشی که حالا در گلوی می دود...

زن پطنوس چای را انداخت و بی قرار برگشت و با شتابی در رفتار و از خارهایی که بر کرانه راه به پاهایش می پیچیدند هیچ چیز نمی فهمید، از کنار جیب گذشت و پله ها را بالا رفت و به تاریکی راهرو خزید و در مطبخ گم شد. کمی آرام تر که شد، صدای خوجه بین را شنید که می گفت: حالا این ها را از ما بگیرید، ان شاءالله در ماه دیگر مبلغ زیادی... فقط شما حریف را از آن منطقه بیرون ببرید....

حالا حتما" قوماندان پول ها را می گیرد با خوشحالی که می خواهد در پس چهره اش پنهان بماند و بعد حتما" دست خوجه بین را می بوسد و هر دو بر می خیزند و به راه می افتند و... هر دو مرد وارد راهرو شدند و هیکل سیاه شان سلانه سلانه به طرف دروازه خانه رفت که پر بود از روشنی و چشم ها را می زد.

- من به رهبر مکتوب نوشتم و گفتم که حتما" خوجه بین صاحب را در مذاکرات خارجی به عنوان یکی از نماینده ها در نظر بگیرد.

خوجه بین سکوت کرده بود و به بیرون در که رسیدند، هردو سر چرخاندند به طرف زنها که حالا چپ کرده بودند.

- چه مرگ تان است؟... خوجه بین جیغ در گلو انداخت. ...چرا نمی روید سر کارتان؟

صدایی از زن ها بر نیامد، زن در راهرو گوش خوابانده بود. خوجه بین رو کرد به قوماندان: می بینی این کار ماست. کار ما خوابیده، کس نیست که...

و اشاره کرد به زن ها که دست از کار گرفته بودند و پوست های بره ها که در آفتاب مانده بود، همگی نمک سوخته، زن ها باید می آمدند و پیش از آنکه پوست در آفتاب بخشکد یا از نمک بیوسند، جمع شان می کردند و درون آنها را می تراشیدند. و این طرف تلی از پوست های قره قل تازه که خونا به ای از زیر شان بیرون آمده بود و زمین را تر می کرد. قوماندان پرسید: چرا چی شده؟ - امروز پسرش مرده. کشته شده... در جنگ.

صدای زن ها بود و حتما" اشاره می کردند به زنی که در آن میان نشسته بود و حالا دیگر اشک نمی ریخت. صدای زنی دیگر آمد: آدم بچه درست کند، نه ماه در شکم بگرداندش، بعد با صد خون دل کلان کندش، یک دفعه به همین آسانی از دست آدم بگیرندش و... ماه پیش جوان مرا هم گرفتند.

- بگو دیگر مادران هیچ کاری ندارند، جز همین که بچه بزایند و بدهند برای این ها که...

قوماندان پرسید: در کدام گروه بود؟ خوجه بین گفت: در گروه حریف... ولی بخند زد.

قوماندان که نمی توانست شاد باشد یا ناراحت، به خوجه بین گفت: چرا مادرش را به کار گرفتی، وقتی پسرش در گروه...

- مرا چه به گروه شان.... من فقط کارشان را می خواهم.... قوماندان خنده اش را در لبخند خوجه بین ریخت و باز هم با هم دست دادند و آن گاه با چابکی رفت به طرف جیب نظامی اش که آورده بودندش دم دروازه. خوجه بین دست تکان داد به آنها که به راه افتاده بودند و می رفتند که در پیچ جاده گم شوند.

خوجه بین سرچرخاند و جیغ زد: خوب، بروید سر کارتان.

- دیگر کارکنیم برای کی؟ زن برخاست و به زحمت کمر راست کرد. دیگران

هم به پا ایستادند. - تنخواه مرا بدهید. خوجه بین گفت: تا این کارها را نکردین از تنخواه...

بادی که آمد به صورت خوجه بین سیلی زد و صدایش را با صدای غرش رودخانه برید. زن جوان از پشت شانه ی خوجه بین دید که زن ها به راه افتادند به طرف پایین دره. صدای فریاد مرد سلاخ آمد و خوجه بین به چپ سر چرخاند و تا بفهمد زن جوان او را کنار زد و بیرون دوید.

چه شده است این گله گوسفندان را که چنین بی تابی می کنند؟ موج افتاده در بیسن گله و به هر طرف می روند، از هم دور می شوند و باز هم به هم می پیوندند. درهم فشرده می شوند، راه می روند، می چرخند و می چرخند. در این کمرکش کوه از چیزی می هراسیده؟ مگر گرگی افتاده در بین گله؟ گرگی نیست، هراسی هم اگر هست از چیز دیگری باید باشد، حتی این چوپان های گله را هم برای آن نیست تا این هراس را از آنان بگیرد. چوپان ها و مانده اند که چه کار کنند با این گله که ناله می کنند و حالا هجوم آورده اند و به پایین، جایی که دره ی عمیق و سنگلاخی دهان گشوده است. چوپانان با چوب دست های شان افتاده اند به جان رهمی گوسفندان که مگر بشود آن ها را باز گرداند. سرها را انداخته اند پایین و گویی هیچ دردی نیست از این ضربت چوبدستی ها شاید دردی عمیق تر در درون دارند و از بین صخره راه گشوده اند به پایین و

دمی دیگر رود خروشان به پیشواز شان از شوق بی تابی می کند و به تنش پیش و تاب می دهد... گله شیون سر داده در خروش رودخانه و ناله در ناله شده اند. این شیون می کند و او جواب می دهد. این زنجموره می کند و او از خشم کف بر لب می آورد و... بیاید دخترکان من، مادران من، دیگر این جا جای ماندن نیست، تاکی این همه...

رهمه یکی یکی پا می گذارند به آب و پیش می روند و تن می سپارند به خیزش آب که چه نرم و آسان بر شانه می برد این جسم های زخم خورده ی نیاسوده را... برویم تا ببینیم به کجا می رسیم ای آب رودخانه، آیا واقعا" آن پایان ها دریایی هست؟ حتی اگر دریایی هم نباشد، به این همه رنج می ارزد مگر این زندگی؟ / پایان

...صدای زنی دیگر آمد: آدم بچه درست کند، نه ماه در شکم بگرداندش، بعد با صد خون دل کلان کندش، یک دفعه به همین آسانی از دست آدم

بگیرندش و... ماه پیش جوان مرا هم گرفتند....